



عبدالرزاق میراب

یک پاسبانی دور میدان جلوی کتابفروشی ما بود به نام گودرزی. آدم بدی نبود، خرده شیشه نداشت. یک روز آمد مغازه و نشست. گفت «اینها چند روز است که ریخته اند توی خانه های مردم.» منظورش ساواکی ها بود. «از هر که هر چه کتاب و عکس و اعلامیه گرفته اند، مقرر آمده اند که از فلانی گرفتیم.» منظورش من بودم. «خواست را جمع کن. می آیند سراغت. مهدی هم گوشه مغازه نشسته بود و سرگرم کتاب ها بود. وقتی رفت؛ سریع هر چه ممنوعه داشتم ریختم توی دوسه تا بیست حلبی و بردم خانه و گوشه باغچه چال کردم. وقتی برگشتم، هنوز کرکره را نداده بودم بالا که مأمورها ریختند توی مغازه. مهدی هم همراهم بود. همه نگرانیم بابت یکی دوتا کارتنی بود که گوشه مغازه مانده بود. فکر نمی کردم این قدر زود بیایند سراغم. مأمورها شروع کردند به گشتن. مهدی خیلی عادی و خونسرد این کارتن ها را برداشت و برد گذاشت بیرون مغازه، کنار جوی آب. جایی که همیشه زباله ها را می گذاشتیم، بعد هم دیگر ندیدمش. مأمورها که چیزی پیدا نکردند. چهار تا بد و بی راه گفتند و رفتند. زود خودم را رساندم به خانه. دیدم یک عالمه مأمور دور و بر خانه را محاصره کرده اند. وقتی رفتم داخل، دیدم دارند تمام خانه و انبار کتاب را زیر و رو می کنند. اما بچه ها خیلی عادی به کار خودشان مشغول بودند و عیال هم داشت خیاطی می کرد. مأمورها توی خانه هم چیزی پیدا نکردند. وقتی رفتند عیال هم گفت مهدی یک نفس تا خانه دویده و خبر داده. آنها با هم همه چیز را قایم کرده بودند و دوتا کتاب را هم خانم زیر چادرش جا داده و نشسته بود پای چرخ خیاطی!

زینت اسلام دوست

مهدی چندبار کنکور داد اما دانشگاه نرفت؛ نه که قبول نشود، رشته ای که می خواست قبول نشد. سال ۵۶، رتبه چهارم کنکور پزشکی شد. دانشگاه پهلوی شیراز. باز هم نرفت. آن سال پدرش در سقز تبعید بود. مهدی اعتقاد داشت در این شرایط، باید چراغ مغازه پدرش که در حقیقت پاتوقی برای فعالیت های انقلابی بود، روشن بماند. به مهدی اعتماد داشت، می دانستم کاری را بی فکر انجام نمی دهد. خیالم راحت بود. با اینکه پدرش تلفن کرده و سفارش کرده بود که مهدی بیرون دنبالش تحصیلش اما مهدی گوش نمی داد. حالا نه اینکه اصلاً به فکر درسش نباشد. مدام دنبالش راهی می گشت که بتواند در کنار فعالیت های انقلابی اش درسش را هم بخواند. تا اینکه به فکر افتاد مدارکش را برای چند دانشگاه خارج از کشور بفرستد. زود هم جواب آمد، مثلاً از دانشگاه فرانسه یادم هست که خواسته بودندش. بچه ام را روی سرشان می گذاشتند. وقتی پذیرشش آمد، خوشحال بود. همه کارهایش را کرد، حتی بلیت هواپیما هم توی دستش بود. اما باز انگار دلش راضی نبود، رفت پیش آیت الله جنتی برای مشورت. ایشان گفته بود مملکت درحال حاضر به جوان هایی مثل شما احتیاج دارد. حسب همین حرف، پذیرش دانشگاه فرانسه را هم نخواست و نرفت. ماندگار شد.



من دوسال از مهدی بزرگ تر بودم اما چون مهدی جهشی خوانده بود، همزمان دیپلم گرفتیم. همه درس ها را همان سر کلاس یاد می گرفت اما در ریاضی استعداد عجیبی داشت. معلم خصوصی من بود. آن قدر برایم توضیح می داد و مثال می زد و مسأله حل می کرد تا خوب بفهمم و یاد بگیرم. یادم هست امتحان جبر سال یازدهم، سراسری بود. همین که می گویند هماهنگ کشوری. سؤال ها خیلی سخت و پیچیده بودند. خود آموزش و پرورش اعلام کرد که عده زیادی آن امتحان را مردود شده اند، خیلی ها به زحمت نمره قبولی آوردند و معدودی هم بیست گرفته اند. مهدی، جزو همان نفرات انگشت شماری بود که نمره شان شده بود بیست!



زهره
زین الدین